

این صدف پاره چند ست از جیب وجودی
که بر کاه بی سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه چند
از رفت و روب برنگاه خامی فراهم آورده
چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار
حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام
زرنگار مطلع الانوار بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی
نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات
بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن
اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمثابه
که نادره گویان عالم در معرض آن بکمی معترف اما امیدوار

تحفة الابرار جامی

حامدا لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان
کل واصف مطلع انوار جماله رباعیه گنجینهٔ اسرار کمالش باهم

آیینهٔ انوار جمالش باهم ۔ دور از فلک استتار جلالش باهم
دستان ز ازل تا ابد نوالش باهم ۔ ومصلیا علی من نظم

جواهر بره و نواله و نشر صحایف منه و افضاله محمد و آله

عالیقدران عالم عشق و وفا ۔ صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس که زمانه در ما ۔ ایشان ز دو کف که حسبنا الله کفی

چاشتگه چون این میوه نیم خام از باغستان هستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زبردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد

زدی جامی برین چنگ شکسته	ز مضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای علایق	سماع این نوا بایست لایق
بجز آنکس کز نوای بینوایی	کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

در فتح باب سخن به بسمله

بسم الله الرحمن الرحیم	هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد	پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار	خاست که بسم الله دستی بیار
مایده تازه بدو آمده است	چاشنیی گیر که چون آمده است
ور نچشی لخت آن بس ترا	بوی خوش لقمه جان بس ترا
خاک بدانجا همه جانهای پاک	بو که فتد ریزه آن خوان بخاک
هر که فتد بر سر آن خوان رهش	به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است	بسملش از خنجر این بسمله است
بی که ز پی پیش روش زین خطاب	چون سر پستان شد ام الکتاب
تا تو ز پستان شوی طفل وش	بهر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده مهره ز ترکیب میم / گشته بسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که بر چمن درست / گر ز چمن خلد نشان آورست

مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه دو باشد دری آمده دو لخت / مدخل آن باب سعادت درخت

سین وی از بال و پر جبرئیل / سلسله بسته بره سلسبیل

چشم گشا چشمه بسم بین / جاری از آن چشمه تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه پاک / میوه آن معرفت ذات پاک

طره حورست در آن لامها / بهر دل دیده وران دامها

ها جو دو حلقه ست پی صید دل / گشته از آن طره بهم متصل

را که بود غایت شور و سرور / زو رسد دست بدامان حور

حا که بهشتست اشارت بها / بهر بهشتست بشارت بها

نون که نقشش پی بیم و بیم غرق / ماهی گوهر شده در آب غرق

دیگر ده پایه ز پای خدا / میزند تا بانگ که اینسو بیا

زینت اهل قدم احتشام / خوش بکند بر چمن این کلام

کاتبی آمد ز صور مختصر / درج در او سر بسی از صور

صورت ثنائیش تو آن یا و سین / در ورقش از همه بالانشین

نعت نخستینش نکوشتر بیان / سیدها از سوره رحمن نشان

کرده معلم پی تعلیم او / فهم خواهیم زحامیم او

بر سر ایشان ز الف لام او / داده نشان ز الف لام او

از پی نوکش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون و القلم

۳

سطر حروفش نه بیاض و سواد | داده ات از نور و خاک باد

۴ فتحه آن فاتح گنج ازل | کسره آن کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه وار | گوش خرد و هم ازو حلقه دار

شانه تشدید که بر لام بیست | تاج سر به پر او بیست

نقطه بی پیش ارباب راز | تخم امید است بخاک نیاز

نقطه نونش پی دفع گزند | بر سر نار است نهاده سپند

وان دو دیگر شده چون مردمک | نور ده دیده ملک و فلک

نوزده حرف وثق شمار | فیض رسانندهٔ به هژده هزار

وصف رحیمش شده ختم اندران | صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلست که از کردگار | فیض رحیمیت بود ختم کار

۴

در اوصاف تسمیه مجید

۵

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن | بر ورق او نوید سخن

چون قلم آن بود و این تازه حرف | خرج ثنایش نکند صرف

نیست سخن جز گره چند ست | طبع سخنور زده بر باد جست

هیچ گشادی نبود در گره | گر نشود کار بان بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ | گر بگشایند وزان هیچ هیچ

قفل در این عقده ز خود گشته کم | کرده و زین فکر سر رشته گم

دیده بسی رشته بسبحه نشان | صد گره افتاده درو مهره سان

رشته فکرش که بود پر گهر | پر بود انجا گره پر بسر

عقل گره بند کسش بسته دار   عاجز بی‌بس همه زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست   غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل و جانی که هست   برد آن حق توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود   سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان   شعله فروز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان   گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله قاف قدم   نایره پرداز شگاف قلم
روز برآرنده شبهای تار   کارگزارنده مرداد کار
واهب هر مایه که سودیش هست   قبله هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سر آفتاب   تیرگر باد و زره باف آب

عیب نهان دار هنر پروران   عذر پذیرنده عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل   تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک   صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامه تدبیرها   خامه کش نامه تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان   روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات   کارگر کارگه کاینات
ساخته صنعش قلم از کاف و نون   شد بهزاران نقش رهنمون
سطر نخست از ورق آن سواد   قدسیان بنیاد تجرد نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری   پایه ایشان ز صور برتری
جیب قباشان ز فنا سوده‌ای   دامنشان ز آب و گل آلوده‌ای

جنبش ایشان ز سر تا پای خاص
از کشش چنگ طبیعت خلاص

نا شده اقلیم دوام و ثبات
تنگ بر ایشان حد و جهات

سطر دویم نه فلک لاجورد
گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان ز سر عقل و هوش
گردش ایشان به پا و سر وی

برده به چوگان ارادت همه
گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند
دایم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده به هر دو ز داد و دار ایشان
نور ز کر واهب انوارشان

سطر سیم نیست بجز چار حرف
درج به هر چار رموز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر
جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش از ابهم آمیخته است
مردم ازان نقش نو انگیخته است

نقش نخستین چو بود از جماد
کز حرکت بر در او ایستاد

یافته در قعده طاعت قرار
کوه نشسته بمقام وقار

کان که بود خازن گنجینه اش
ساخته پر در و گهر سینه اش

هر گهری دیده ور از جی دگر
گشته فروزنده تاجی دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده
چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنه خاک سر
برده به پیوند بر افلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ
ساخته بر پایه نشیمن فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم
گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات
گشته روان گلشن آب حیات

از ره حس داده بمقصود بو
پویه کنان کرده بمقصود رو

اول خواننده زبان آمده   رقعه بر جا که دلش خواه آمده
خاتم این همه است آدمی   یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده   فکر کن و کارگزار آمده
برکشش از عقل نهاد چراغ   داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داد بعقل از حواس   گشته بر مقصد از آن حق‌شناس
باصره را داده به بینش نوید   راه نمود به سیاه و سپید
سامعه را کرده به پرده درون در   تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده برون بی زبان   کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاد و بهشت   گنج شناسایی زم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ   ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این نخ حس ظاهر زد   نخ دگر کارگر اندر سر زد
کارکنان خرد این همه   بهر خبر دانا مرد این همه
تا بود کارگری ایشان خرد   پی به شناسایی ایزد برد
جست بسی بنده دگر بندگی   بندگیی یافته زندگی
بندگی مدت آن لایزال   در کنف لطف ذوالجلال
نامی اگر زنده دلی بنده باش   بنده این زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام   زندگی این شد و بس والسلام

مناجات اول

ای صفت خاص تو واجب بذات   بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله   فیض تو بر هم دردای سلسله

کون و مکان ساخته جود توام … حجت اثبات وجود توام

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت … مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست … قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گهر کرده … در صدف سینهٔ تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان … تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهر است گل احمرش … گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دوره ماه … جلوه که نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفه ست ثریا درو … سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزادهٔ آزادگان … سبزه بزیر قدم افتادگان

سرو وی آسایهٔ سرو بلند … کاه از و دست تهی بهره مند

زانکه بنفشه که ز چرخ درشت … جامه کبود آمده و کوژ پشت

شاخ سمن شمع شب عاشقان … غنچه زنخدان شده دلها بگل

بلبل آن طبع سخن پروران … در چمن نطق زبان آوران

زینت مستی هنر نادرات … با صفت مستی حق دیگر آوات

رو بتو آریم که قادر تویی … نظم کن سلک نوادر تویی

باغ نشین گشن دو تو زیب باغ … باغ شو و در دل ایشان داغ

در ره پاشش جلوه بهر زیوری … هر ورقی شد از آن دفتری

ثبت در و قاعده هستیش | در هنر خویش شکسته ستیش

رشحه‌ای از باغ تو بی باغ تو | سکه گر صنعت صباغ تو

همچو کلیم از تو شده سرخ رو | رنگ ز بیهای تو اشرح کو

تیغ زبان آخته چون سوسنیم | تیغ شناسای تو زیر نیم

بود دی این باغ دل افروز | باشی و میدان شب و روز

بحر بقای تو و باقی سراب | ملک البدا و لک المآب

مناجات دوم

ای علم هستی با تو پست | نیست بجز ذات تو بر جه هست

ذات

ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نوی و کهن

هستی بی هستی مطلق تویی | هست که هستی بود الحق تویی

هر چه نه هستی بسرای مجاز | باشدش البته به هستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستی است | بر همه کس از اثر او هستی است

نام و نشانت ده و دامن کشان | میگذری بی همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان تن آمیز پاک | پاک ز آلایش ما پاک و پاک

جسم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه
بود تو هم بی همه و با همه

در تو نه پیدایی و صنعت جز بهم
چون نماند بجا و زهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو
نیست جز آن غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نه
بحر محیطی و کناریت نه

نیست کناریت ولی صد هزار
گوهر تا از موج فتد در کنار

موج تو بود آنکه شد جلوه گر
در خود و بر خود ز هزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود
روی در آیینه علت نمود

صورتشان عکس نما شد ز ذات
ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالمست
رونق آن انجمن از آدمست

با تو خود آدم که و عالم کدام
نیست بغیر تو نشان غیر نام

گرچه نماند بسی غیر تو
نیست درین عرصه کسی غیر تو

گشته به پیدایی تو در جهان
مانده ز پیدایی خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا
میزنم اندر طلبت دست و پا

چون فتم از پای مرا دستگیر
انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیوم

ای ز وجود تو نمود همه
جود تو سرمایه بود همه

مبدع نوی و کهن ما تویی
هست کن و نیست کن ما تویی

کارگرانند درین کارگاه
ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا
حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایان رسد
کس بشناسایی آن کی رسد

وز خم این دایره منزل چه بد | خود مبین نشو و جز صد بند

از عدم انوار قدم باز گیر | وز رقم لوح و قلم باز گیر

سبحه بکش از کف روحانیان | رخنه فکن در صف نورانیان

از سر کرسی بکش عرش را | خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی ز مین بفشرو | کوبش کن گردن دولت برو

زلزله بر گنبد خضرا فکن | یکدو سه قاروره بهم درشکن

منطقه بگشا ز میان ملک | تیر میفکن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم | ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خورده ای مرغزار | شیر جهانخوار ز فغار اسپار

قطع کن از دامن اجل خوشهاش | ساز پی راه فنا توشهاش

11

باغ عناصر که زمینش خوش است | آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته در آن آتشین | غنچهٔ او گلشن چرخ برین

باد برین باغ ز انجم تگرگ | درهم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاصه ازین میوه او کادمیست | لذتش از چاشنی محرمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز | بر سرشان باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع تویی | مبدع این جمله بدایع تویی

هستی و پایندگی از تست و بس | مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم | کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست بخت ژنده | چون علم سر دلش سربلند

از علم فقر بلندش ده | زیر علم سایه نشندش ده

مناجات چهارم

ای ز کرم چاره‌گر کارها | مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان | پردگی پرده‌نشینندگان
عقده‌گشاینده هر مشکلی | قبله‌نماینده هر مقبلی
توشه‌ده گوشه‌نشینان پاک | خوشه‌ده دانه‌فشانان خاک
بازوی تأیید هنرپیشگان | قبلهٔ توحید یک‌اندیشگان
شانه‌زن زلف عروس بهار | مرسله‌بند گلوی شاخسار
از نم لطفی که هوا ریخته | عقد در از گوش گل آویخته
ور دل محرم ز جمالت چراغ | سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغزترین پیشه | فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه‌گذار از تو یافت | دست توان قوت کار از تو یافت
تا نکنی تو نتوانیم ما | گر ندهی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیرودار | بجز تو کسی کآید ازو هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس | چشم عنایت ز تو داریم و بس
در کف ما مشعل توفیق نه | ره به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند | بادهٔ راز از قدح دل دهند
رشحی از آن باده بجامی رسان | رونق نظمش بنظامی رسان
پست چو خاکی بر از نوش | جرعه‌ای از زمزمه خسروش
قافیه آنجا که نظامی رواست | بر گذر قافیه جامی سزاست
بر سر خسرو که بلند افسرست | از کف درویش گلی در خورست

این نفس از همت دون همت است / وین هوس از طبع زبون همت است
ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / بایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه از شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش
پایه نظمم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج شرف کاینات
جنبش اول بمحیط قدم / سلسله جنبان وجود و عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجدست / پیشرو حرف که دال احمدست

خنده او جان بجهان میدمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق ولی از وادی موسی بجست / لمعه نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه یافت / سدره ز کاخ شرفش پایه یافت
رشحه جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور زمین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تا بزند در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نورتاب
گرنه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست وی آن دایره رسم درست / تابش مهر از پی صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست و بس

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب به بیت دو نیم

نیمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن رو در عدم

بره فرا داده ازو سالک / زین دو کمان تیر نی ارشاد پاک

صدر نشین دو سرای پیشگاه / گشت بنا بود و آن را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت او ذروهٔ افلاک را / رونق او خطبهٔ لولاک را

جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

تا نه فروغ از رخش اندوختند / زاویهٔ عرش نیفروختند

تا نه نظر بر قدمش انداختند / قایمهٔ عرش نیفراختند

نعت دویم

کمری از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه پیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت گشا / غرهٔ او نور سعادت فزا

بارقهٔ لطف درفشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان تبعه اش / گرده دو دولت پاینده اش

عشق که جان کشیدن از ورق / دل پی جانان طپیدن از ورق

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب از سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

جامی

آمد و آورد براقی چو برق	پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب از شبی	چرخ نمر همچو قمر مرکبی
زهره او جستن تیر از کمان	جستن او جست طی مکان
پیش زده نظر از گام او	بود و هم جستن آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز	جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را	فرش قدم کرده زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی	رهبر روش نظر ما طغی
خلعت اسری بر انداخته	جامه ره زفش از آن ساخته
پای در آورده به پشت براق	خواند بر آفاق که یا فراق
تا ز بیت الحرام دار الکرام	زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نهادن تمام	در حرم قدس ستادن تمام
باز از آنجا که عزم جست	روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانه آفتاب	یافت یک حلقه زد و فتح باب
رفت در آن خانه بصد عز و ناز	خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند	غلغل دعا گوش ثنایش زدند
کای مددت ملک و ملک متقی	رحبت الینا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است	دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد	هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه	سایه طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لوا	زد بسراپرده عرش استوا

نفسی زد نفسی لوث و موت ‌‌ ‌ زو شرف نفسی گشت فوت
پای از آن پایه فراتر نهاد ‌‌ ‌ عرش به زیر قدمش سر نهاد
رقه تن را ز تن جان بکند ‌‌ ‌ بر تنش خلعت احسان بکند
آنکه ازین خرقه مجرد شده ‌‌ ‌ جاذبه شوق کی صد شده
خیمه برون زد ز حد و جهات ‌‌ ‌ پرده او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی از او دور شد ‌‌ ‌ پرده کی پرده او نور شد
گشت گران پرده شو و ساز ‌‌ ‌ زمزمه گوید از آن پرده باز
مست نی پرده بدرای کند و کو ‌‌ ‌ به که شود مختصر این گفت و گو
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید ‌‌ ‌ وانچه نباید به زبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز ‌‌ ‌ راحله راند به حریم مجاز

گرد گذر بر صف افلاکیان ‌‌ ‌ شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر ریگ حرم بسترش ‌‌ ‌ گرم شو از تن جان پرورش
چون طلبید از آن گنج پاک ‌‌ ‌ بهره خود خانه خراب خاک
در دل هر خانه خرابی که هست ‌‌ ‌ ریخت نصیبی ز خرابی که بست
بود یکی لحظه در آن نیم شب ‌‌ ‌ آمدن و رفتن او این عجب
بود ولی نور زمین و آسمان ‌‌ ‌ در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر ‌‌ ‌ دست به جامی زد و دامن گیر
بو که از آنجا به ضیایی رسی ‌‌ ‌ راه به پایی و بجایی رسی

نعت سیم

ای ز تو شق خرقه ماه منیر ‌‌ ‌ پیش تو مه آمده فرمان پذیر

۱۷

قصر نبوت ز تو چون شد بلند / کسر بمقصورهٔ کسری فکند

چتر فرازنده وقت سحاب / سایه‌نشین چتر ترا آفتاب

سایه ندید از تن تو هیچکس / نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت بر این خاک‌تود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پس

روحی و غایت ز تو تسبیح سو / در نظرت هست یکی پشت و رو

شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود جمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه‌سنج / دل سیه از شده اسپید زنج

بحر کرم موج زن از شست تو / منفجر از پنجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه‌کش و لقمه‌خوار

۱۷

نخل که بود از زمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای

ساخت بهر جا که تو کردی مقام / گرد بهر سو که تو خواندی خرام

بر در غاری که گذار تو بود / در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف / آمدت آن خسته گرای درع باف

مائده کان ز بهشت آمده / روزی از خوان لبت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب / آیت گوارندهٔ طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز زهر خاک کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برو تلخی زهر این شکر

قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بصری بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کحل — بود که شد در نظر چشم سبل
جامی عاجز که نواسازیست — بسته لب از نکته اعجازیست
گرچه گهردار چو تیغ آمدست — بلکه گهربار چو میغ آمدست
خواست بنعت گهر تابناک — ریخت زر ویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم

ای بسراپرده یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن نبرد — دستی و بنمای که کی دست برد
تو به دوا از سر کیسه ایام — باز خر از ناخوشی اسلام
مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش — روبه پایان علم ده سرش

گرچه سخن هست گرانبها باد — درکشش پیش کم از صد کشاد
هر گره از وی گهری بلکه به — بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف — مرغ سخن راست نوای شگرف
هرچه فتد سری ازان در دلت — معنی نو گردد ازان در دلت
پیش سخن دان سخنت آن همه — جان سخن را چو تنت آن همه
لاجرم آنان که زکار آگهند — گنج جهان از کلمات الهند
زانکه بآن منهی غیب اندرون — میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست — گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی — نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز — چون دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاده زبان در زبان — مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی زادمی — گنج ده پیش در محرمی
کشف حقایق ببیان وی است — حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سحر گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ار زانکه ترازو نهی — زر زره و مهره یکسو نهی
پر ده دگر صدف در کنی — وز سخن بیهوده تهی کنی
زر سبک مایه شود چرخ سای — در گرانمایه نجنبد ز جای

نعت پنجم

ای عربی نسبت امی لقب — بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خورد تا فلک اوج ناز — مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی — خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غایه شناسیستی — یا بخط الخط نماییستی
صبح تو کو دود چراغی ندار — باغ تو کو پای کلاغی ندار
خواندنت این بس که سخن رانده — دور روا زابجد خوانده
گوش جهان گاه خداخوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه ماند ازین درج دور — یا شرری ماند ازین برج نور

لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که شکرخوان تست / در هوس تنگ شکرافشان تست

بو که کنم تازه شکرخوانیی / ای شکرستان شکرافشانیی

خار جفا بخت براهم کناد / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی هایی رسد از من مرا

رشته ز خود بو که بجایت دهم / رو به در روضهٔ پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر جوش برآرم خروش

گویمت ای خواجه فقیرم منا / عجز و نگونساری و چه سرم

شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از جان من این یک دو حرف

آمده‌ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دایره کش کرده‌ام از انجست / تا نهندم دور فلک پشت دست

رو دم این دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان

از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

[illegible] خواجه بهاء الدین

در خم این دایره نقشبند / چند شوی بند بهر نقش بند

نقش چو پرده ست تو از پرده کی / مایل پرده شده از پرده کی

برکش از پرده کی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست

وان گهر پاک که نیر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند

ز خط آن سکه نشد بهره‌مند / جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بهار سر والا نهاد / قفل هوا از در دل وا گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید اوست / خلعت دین خرقهٔ تجرید اوست
سر فنا را کس از او به نگفت / در بقا را کس از او به نسفت
اول او آخر هر منتهی / ز آخر او جیب تمنا تهی
سایهٔ او را قدم فرش سای / پایهٔ او را بسر عرش پای
صورت او رایت میزان شرع / جان وی از زندگی جان شرع
حق طلبان را بنظرهای خاص / داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان کنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید

باسمای سفر اندر وطن / خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر / باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان / از چله خلوتیان برکران
پیک که چه سالک ره و صد قافله / صید کمانی که کمان بی چله
یافته در طی مقامات خویش / بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی اسیران او
افکنده آوازهٔ این سلسله / در صف شیران جهان زلزله
سلسله که نامش بکتابت برد / نام خود از لوح بصارت برد
دیدهٔ خفاش بود در روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین گنبد دام / سدره نشیمن شد و طوبی مقام
باد به فرخنده‌ترین مستقر / عند ملیک صمد مقتدر

در دعای خواجه عبید الله

زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین گشته سراسر بهشت / در نظرش جو به روی یک خشت
یک رو ناخن که بدست آیدش / کی به ره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجهٔ نایاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خانه

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم ارتفاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ وشش
از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
کشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد ویند / بهره ور از دور و در ویند
دایرهٔ جمع هر آن نیت است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
سبحهٔ آن کعبهٔ صدق و صواب / نسبتشان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بآن بسته باد

در فضیلت سخن

پیشترین نقطه باغ سخن
هست نسیم چمن آرای کن

بسمله ام این نقطه چو برخاست
خشک و تر این چمن آراست

زان نفس اول که قلم بر زده
سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است
بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن در گرفت
پرده از این راز سخن بر گرفت

هست سخن پرده‌کش رازها
زنده‌کن مرده آوازها

نغمه خنیاگر دستان‌سرای
مرده بود بی سخن جان‌فزای

چون سخن از شور دهد ساز او
جان بجهد بر تک آواز او

هر که نفس راند ز اثبات جان
جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن
این نفس از زنده‌دلان گوش کن

افسر ملک از سر دونان مکش
دامن دولت ز بونان مکش

باز پس افکن ز پیشگاه
داد ستمکش ز ستم‌کیش خواه

خامه مفتی که چو انگشت آز
شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش
همچو نی از بن ناخن برش

واعظ پرگو که به سستیت بند
پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نخ بزرگت ز شرعی سخن
منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعده تازه نه
رخت خرابات به دروازه نه

مدعیان از ره سنت نمای
عزلتیان را در عزلت گشای

خرقه تزویر بصد پاره کن
جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را
مهره شکن سبحه تلبیس را

گنج تو در خاک نهان بر نهم / نور تو غایب ز جهان بر نهم

پرتو نور تو که هست آفتاب / بود از آن کشور دین نوریاب

حرف فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعلشان چرخ چو بی نور کرد / صبح بهای شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / ملک جهان جامه ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیده عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رخت بعدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

جامی

جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز / همچو گهر با صدف خود بساز

در فضیلت کلام موزون

ای پر آوازه کوس سخن / شاهد جانها عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید از و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته

چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای

چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبله پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش / داغ شود دل چو گل تازه اش

من که ز سر شاهد و معنی زادم / عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمایل که بر جلوه داد — عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است — راه خلاصی به خم بسته است
ماشطه کار آرایشش آغاز کرد — غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آواره کوی ویم — شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است — گر بسیم از زانو و پا از سر است
از ره و همت والای خویش — بر سر کرسی جو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش — سر بر آرم ز گریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشم — غاشیه‌اش بجان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم — جرعه کش باده سرمد شوم

باده ز جام خبرتم دهند — نقل ز خوان حکمتم دهند
ساقی سلسال و هم سلسبیل — مطربم آواز پر جبرئیل
مطرب و ساقی بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن مکاه — از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد دستم از آنجای پاک — ژاله کنم بر سر نیغان خاک
بر طبق نظم بدست ادب — بر نسق و گلشن و طرز عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم — تحفه هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقه هوش کن
هوش به این تحفه غیبی سپار — تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران

قافیه سنجان چو در دل بنهند | در رخ تیره دلان گل بنهند
روی چو در قافیه سنجی کنند | پشت بر این پیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند | کوه ببرند سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آینسان | صیرفی چرخ گهرسنجسان
گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لولو عمان همه همسنگ نیست
ای که درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده
گوهر لعل از دل کان مطلب | هر چه بیابی همه ازان مطلب
هر که بجز گوهر قناعت خسیست | به طلبی کن که بازیست
تا نشد از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید

سینه چو بندد و بر جوی تنگ | آب وی گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبرشمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یاب و چه جای چنین | وزن نیک سنگ چو ماء معین
نی ز رقم کلک تکلف برو | نی کلف داغ تسلف برو
پایه از صنعت و دقت جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد غنج و ناز | پیش مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه بکشای | خوبی خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده بیرون فتد | بر رخ معشوق نه موزون فتد

حال جهان بین که تباهی کشد / روی سفیدش به سیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخنت کی بنمک ورزیست
مرد کرم پیشه که جا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف حقیقت دل

گلبن جان را چو گل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند
چون گل آن گلبن به سر کشید / غنچه نورسته دل بردمید
درج در آن غنچه جواهر گل / هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن تبارک آیت تفضیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه جز او نام نهد عالمش
در صفت دایره دل گمست / این همه چون قطره و دل قلزمست
آنکه خدای همه گنجد در او / این همه پیداست چه سنجد در او
این که پس پرده دل پرده ایست / دست خوش شعبده کی ورزیست
مظهر اسرار دل آمد دل / مطرح انوار دل آمد دلیل
دل اگر این مهره بود در گلست / فرق همین مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی ازین مهره چند / خرم از این مهره بود بهره‌مند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی به دریا دلی / نبود از آن گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / هیچ دل از دل نشوی بهره گیر

ست دلت بیضهٔ مرغ کو	۲۰	نی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد انکه پرش		زیر پر پرورش و پرش
پر که باشد شه کون و مکان		خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سر افلنه که		تاج سرش خاک در بنده که
ت شده چون موی ز بیم و امید		موشده از ظلمت هستی سفید
چون ق نو لیک بجهد تمام		پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب		نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش		سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان		خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین داده بچرخش علم		گشته ولی از علم یقین دو دم

سینه پاک کرده اش از کبر و کین	۲۱	حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود		همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت		جدی و جهدی بجز این بایدت
پا بکش از هر چه بود زان گریز		دامن اقبال چنین پیر گیر

... اول ...

دوش که چون نور یقین بر کران		روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت		ظلمت شب نور یقین را نهفت
برق هوای سحاب گرم		شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان		ظلمتیان زامه جنگ زبان
کاشب از انجا که طلبکاریست		لی شب خفتن شب بیداری است

چشم من از چشم کسان باز شد … دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد … تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تأسف ز دلم تاب زد … اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم … دست بدامان دعا در زدم
بهر دعا از گره بست من … بندگشا گشت سر انگشت من
دست تهی بر فلک افراختم … تیر دعا بر هدف انداختم
گفتم کای قبلهٔ آزادگان … راهنمای همه افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا مسی … فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
هست دو روی و دوییم ببرد … ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش تو هم روی و دویی درست … بهر تو هم شمع تعین درست

لب ز دعا تیر کرشمه هنوز … وقت تضرع بکرشمه هنوز
تا کنم از دود چراغی نبود … در دل من نور فراغی نبود
پیشتر آمد علم نور گشت … رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت … طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار … بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش یافت … زندگی از باد مسیحاش یافت
چشم من از قصه چو بر وی فتاد … شعله در این خشک شده نی فتاد
نور تبسم ز درون بر فروخت … خار و خسم وهم و گمان را بسوخت
زود بجستم چو مصلا ز جای … همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش … پای پس بوسه بفرق سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک ره پانیاز

روی بمن کرد که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / از نفسات دم حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عظیم

وانچه شدم از تو بآن روشناس / نسخ آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین وهم ز پا اوفتم / گر ز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود / صبح تنعم شب تاری شود

گفت که جای مشو اندیشه ناک / چون شود آئینه اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن / آینه اطوار مقابل بمن

تا ز فزونی که ز من بر تو تافت / وانکه تو دیده شود دیده یافت

یافت ز راز تو رساند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلم

صحبت دویم با پسر

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت از گلش فیروزه فام   شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید   رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته   سوی بسو جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف   اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلا ز گیا ساخته   گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام   کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه   کرده ادا ورد نماز همه
جسته چنار از شرف اوقات را   دست بر آورده مناجات را
او بمناجات چو مشغول شد   نیشتر یاسمن آمین شد
کاکله تیره بود سوسن   نغمه خود آورده ز خرد برون

غنچه بتعظیم و طریق ادب   از سخن و خنده فرو بسته لب
کرد بنفشه چو مراقب نشست   با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس و آنکه که همه دیده بود   گفت چو دیدش چه پسندیده بود
دیده جهان بین شود خرده دوست   کور بود هر که نه بینا بدوست
غمکده لاله شده سرمه سای   میل ز مرده روشن کرده جای
در بیابانش الفی کرده راه   گشته پی نفی سوی لا اله
قمری جمیل زده راه سماع   مستمعان کرده بوجد استماع
بر وفق گل برگ جلاجل شده   شاخ ز رقت بتمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر   جان و دلی شاد بدیدار پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش   برده ز من صبر بکو شعله وش

گرد چمن طوف کنان میشدم	جانب آن نعره زنان میشدم
روی نمود آدمیی با جمال	مست و نیست همچو خیال
چشم گشادم بتامل که کیست	وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست	صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور	دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک	روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات	داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین	چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل	گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه ازین پیش دل اندیشه بود	پیش بصر جمله هویدا نمود

دیده

دید که عالم ز سمک تا سما	نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات	هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس	اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار	روی یکی آینها بیشمار
دیده چو شد بهره ور از فیض پیر	گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم	وز همه با یمن تو یافتم
آنچه مرا از نوالت رسید	سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت	ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منست	منقبتت جان خرد مرتبت نیست
گفت که جامی تو کجایی هنوز	باش که تا صبح تو آید هنوز

راه سلوک تو بپایان رسید — وانچه درو دیده تو بوجدان رسید
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی — هرچه بدیدی تعین آن شوی

صحبت سیم با پر

چاشت که خورشید علم برفراشت — ظلمت سایه ز زمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید سپاه — جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد از وحشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق — زیب دگر یافت از او تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش — تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی رسید — گشتن گران بود و نه پایان پدید
بادیه ای همچو صحن امل — دور چو از دیده غافل اجل
بس که سرافراخته زو گردباد — خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار — صد رمه آهوش بهر مرغزار
هرگز از آسیب شکارافکنان — آهو و گورش شده ایمن زمان
بهر خلاصی ز سگ تیزتاز — روبهش از حیله گری بسته باز
آنچه درو خواب و در اضطراب — دیده خرگوش فرو بسته بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلگشا — شوق ده و قوت پا ازنمای

در هوس پیر دمی می‌زدم / در طلب وی قدمی می‌زدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرفی مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن / نایره در جگر من آتش زن
تا بفلک یکی سبزه زار / گرد چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر / نور فشان چهره چو بدر منیر
بستم دم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
لطف جوابش چو نسیم بهار / بندگشا از دل من غنچه وار
کرد چو آن بندگشایی مرا / داد ز هر بند رهایی مرا
رشته من از گره قید رست / بر کرمم گوهر اطلاق بست
قطره ناچیز به بحر آرمید / هستی خود را همگی بحر دید

درصور

در صور بحر چو موج بحار / یافت همه خلوت خود آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت / هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست / هیچ ندانست که جز بحر چیست
جای اگر زانکه زدی دست و پا / تا که به بحر شد آن آشنا
غرقه بحر آمده غواص شو / طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعله حالیست هست / لایق آن حسن مقالیست هست
سوخته شعله حالات باش / ساخته شرح مقالات باش

[illegible] در آفرینش

شاه به خلوتگه غیب از نخست / بود پی جلوه گری کرده چست
آینه غیب نمایش داشت / جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همه بود و بس / غیر وی این عرصه نه پیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه / دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز رنج تراش / لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت / عقل سر ذره‌پرستی نداشت
دایرهٔ چرخ بُد از دخل و خرج / بود منزّه ز کم نقطه درج
سلک فلک نظم انجم نبود / پشت زمین حامل مردم نبود
نقطهٔ آبا به نقیض جهات / بود مصون از رقم امهات
بود دری مهد فرو بسته دم / طفل موالید به خواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده‌بین / معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی‌دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون صفات

خواست که در آینهٔ دیگر / در نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم / روی گر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعنای او / گل خبر از طلعت زیبای او
غنچه سخن از شکرش کرده ساز / قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جادوش ازان چشم مست / نادره مستان صبوحی‌پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق به بالای سرو

بلبل شده بدیدار گل | پرده کشا گشته ز اسرار گل
کبک دری پای بجا بر زده | زو بسر سبزه قدم در زده
قمری بنهاده بشمشاد دل | سوخته داغ غم او شاد دل
مرغ سحر خاسته از دو عتاب | در نظر نرگس بسیار خواب
حسن بهر جا که زد القصه سر | عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن بهر شعله که رخ بر فروخت | عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت | عشق دلی سوخته در دام یافت
حسن بهر لب که شکرخنده کرد | عشق دلی را بغمش بنده کرد
حسن که از عشق نگیرد غذی | عشق هم از وی نگزیرد همی
قالب و جانند بهم حسن و عشق | گوهر و کانند بهم حسن و عشق

ازازل

از ازل این دو بهم بوده‌اند | جز بهم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان | هست گشاده همه از بندشان
حسن کش از عشق خریدار نی | جنس نفیست و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان با زال

روزبهان فارس میدان عشق | فارس سیار ز شه ایوان عشق
پیش در پرده سرائی رسید | از پس آن پرده صدائی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری | کف بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون | پای منه بر در ز ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو | کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود | گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر بجیب دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای گنده پیر / از دو تا این چه هوس کنه گیر

حسن آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری است / زخم هوس خورده منظوری است

تا نزد جا در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دل که تمنا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده مپسندیده / در صف عشاق نشیننده

سر منه ز راه قدم عشق گیر / زنده به زیر قدم عشق میر

مقاله دویم در بیان آفرینش

بی

پیش که از ابر وفا نم نبود / رسته ز گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک یک آیینها / ملک سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد درو گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز رسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست خیال مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش منزل اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت درو خرج کرد / هرچه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم بدمش سپرد / نامش ازان روی خرد آدم برد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زد کاین که بود / چهره بخاک ره او کی سود
بزم کرامت ز رخش فرخست / هر که ز خشمش ویران دوزخست
چون ز حسش چشم همه تیره دید / نیل عصی بر رخ آدم کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تابشی از تاب علیه فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت رسید
کشور اسما ز الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت
آینه شد کو بر او چشم کس / چون نظر از خدا دید و بس

بلکه بود از دل ظلمت زدای / شاهد مشهود درو جلوه نمای
ای ز ره دور بدشت آمده / وز کرمش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی او ناشده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته برافسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان نقد ز زرق و دجل
گرگ ولی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تأسف که چه
اصل که بنیت چو بکند آشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شد خوش ترا / ورنه چه چاره بجز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز غرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن خود درکش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دویی دور کن و ساده شو
راه مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست
ساده ولی باش پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کاینات
تا چو ازین حله برون شوی / همنفس شاه موزون شوی
پیش نگاری که شوی آینه / گرش نبود هیچ ز آینه به

حکایت یوسف مصر

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره‌آورد برد
یوسف از او کرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای / زین سفرم تحفه چه آورده‌ای
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه فزون زین لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره‌دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای | آینهٔ غیب شود رو نمای

مقالهٔ سیم در بیان آدمیت

ای که در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محکم کند و یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسنگ وجود
آدمیی پشت بر ایام کن | روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام سنج | بر سه در کاخ وی از فرش پنج
رکن نخستین که شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل | کام نهان زین دو ره آباد دل

آن

ای کمی اقلیم الهی گشای | پرده ز بالای نبوت ربای
در بنهایت کژی کژ هست | عاقبت مرد وز آن الست
هست کمی ظرف بغایت شرف | نامقداش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
بو که ز انگشت سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دولاخ | گردن دیو هوا را دو شاخ
بلکه بود پرگار روش آمده | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا ببرد آنچه نیاید بکار

بمحو و انحش تهی بردست | قید تعلق تبرا ز هر چه هست
چرخ که آمد بتو معراج دو | اطلس او در دم معراج تو
تا بود از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاه بهر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیبا زیب
بیشه توحید درین دامگاه | شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن | همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یکتا ز بیش
روی بر آن کن که ترا روی داد | صد در آیینه برویت گشاد
چشم بر آن کن که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست در آن زن که از و شد بپای | قامت قدرت بفلک قدسای

صح

صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگوییم که چرا آفرید
تا بشناسیش بصنعت یکی | نی یکی از یکی و اندکی
هر که یکی زاندک و بسیار پیش | صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسایی او پی بری | پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بسعی های سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آن نفس ابدالآبدین

حکایت حسن بصری

از حسن آن بصری قد بصر | نکته آرند عجب مختصر

۴۲ کز دل محنت‌زده گرد فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی که نه در بند کی / گوش پی آن و او خدا زنده کی

ساقی اگر عمر بپایان برد / گرچه در آن ملک سلیمان برد

شاید اگر داغ بجانش نهند / تابش محرومی از آنش دهند

پیش وی آید الی جا کماند / سوزد از آن حسرت و دور اند

همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود

گرچه بیاید برش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز

ای شده رخنه صف طاعت تو / مانده تهی سلک جماعت تو

پنبه غفلت چو ترا بست گوش / سود نکرد تنت موذن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازت به از پنج گنج / به که به پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین پنج به رنج آمده

پنجه خود ساز بدان پنج سخت / پنجه ابلیس بزن لخت لخت

گر کمی پنجه برین پنجه اش / کی بود تا طاقت سرپنجه اش
شیر دلی بخواز این چرخ کن / شاخ سواری کن از این چرخ بن
شاخ سوار از شود چرخ پست / تا ندهی تن ز لطافت نخست
دست بشو بر سنگ بجز / روی بپندار تو چه بعیز
از کف مسمار بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو بمعراج تراز و شود / دست سلیمان تو کوته شود
وقت سیاست بلی دو بار شان / پایه معراج تو بس بشان
وز تن نیفت ستون چون ز نان / بر تو قائمیست ستون سرفراز
پشت دو آن گه که ز طاعت دو تاست / از پی این چه ستون خمیده است
مسجد تو شد همه جا سنگ خاک / خاک شد از سجده تو روی پاک

ذره طاعت نشد آسمان ترا / زان نشود جمع هراسان ترا
لیک تو از جاهلی کاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای دل از گل طینت برار / چشم خرد باز کن و زینت دار
زینت بس کمر بندگی / تاج تو در سجده سر افکندگی
زنده عمر تو همین طاعت است / دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین بیت او طاعت است
شهره تو با داکه یاد است / سجده طاعت باش هر جه هست
تو کسی سجده ما و سر کشی / به که ازین شیوه قدم درکشی
ساعی به برزده عرش / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک فرقه از زیر بس / بسته میان خواری خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع — دیده انجم بزمین خضوع

سبحه پروین بکف آویخته — اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر — مهر بخاک در او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق — از کشش اوست بزنجیر شوق

کار جهان اوست پی حی پاک — قعده و طاعت بصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام — بر در قیوم جهان بر دوام

پیشه حیوان که رکوعت راست — دایم از آنست که پشتش دوتاست

ور نبود میل سجودش چرا — سر بزمین میبرد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز — جمع کن این جمله عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود و شعور

حکایت کشیدن پیکان از پای مبارک شاه ولایت

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف بتنش جا گرفت

غنچه پیکان بتن او نهفت — صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد

تیغ چو الماس بر افراختند — چاک چو گل بر تنش انداختند

غرقه بخون غنچه زنگار گون — آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کین همه گل چیست ته پای من — ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نبود دلنواز / کیست که سوی کشد دامان ناز

گر ز اثر هیچ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر

جای رسید از نشیمن شده پاک / گر شود هم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / ور نظر پاک روان خاک شو

بو که از آن خاک بگردی رهی / گرد شکافی و بری دی رهی

مقاله پنجم اشارت به روزه

ای پی طبل شکم چپ و راستی / جمله گلو گشته ز سر تا به پای

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه به انصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه بر شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه‌دار / به بود از نافه مشک تتار

معده که معده کرده پی نان و آب / کی شود از تو تهی این وبا

وقت از نفس و هوا ممتلی / چون شنود لذت الصوم لی

هرچه در آن شرع بشارت دهست / از همه حرف انا اجزی بهست

شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با سپرش ناوک خذلان فکن

روزه کز آمده در دفترت / چون سپر نور کشد در سرت

حرص و شره آتش پا پشت / مهر زدن بر در دوزخ خوشست

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شرش

چون حرم کام ز بس ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

پس ازین نکته چه باشی درست — تو بتکلم نکشی وا دو بست
ماه نو روزه ببین از افق — کابروی حورست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهر ما — مهر کن ای مهر لبت مهر ما
لب همه بر بندی ز طعام و شراب — در حرم خاص شوی فتح باب
طرفه کلیدی که درین شکنای — ماویه بند آمد و بخت گشای
سیصد و شصتست ازو در نیال — پیش نکو کاری یک سی مثال
گر ز تو باید یکی از سی شکست — حلق زن کفارت آمد بشست
گرده قضا دیر اغاثت — کت ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمه خوان نجاتست — تشنه لبی شربت جام صفاست
روضه خاصان بهشت و بس — بلکه به دیدن رخ او از هوس

هرچه نباید که ببایی مجوی — هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنا دیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل و عمل — پای منه پای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه درگه وی از آن لب ببند — وانچه پسندش نبود کم پسند
وای نعمت جزا و هرچه هست — وای تو گر زان نکشی پای و دست
جستن آن وایه ز بی همتیست — مایه اقبال تو بی همتیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی — اهل دلش کی تو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند — لاجرم آنرا تو بگذاشتند

حکایت زن زشت و شوهر کور

خواست یکی کور زنی زشت رو / کیسه وری طعنه زنی زشت خو

از شب اش چهره سیه رنگتر / وز پر پشش جبهه پر آژنگتر

گوش کر و گوشه چشمش کاژ / خانشیش نه پند و گفتار ژاژ

یکشبی از ناز با کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه یاسمن

از صفت قامت من کو تهی / یافته آوازه سرو سهی

کور جواب زن از گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بودیت / طالع و اقبال قرین بودیت

دامن

دامن تو دیده دوری داشتی / تخم نوایت دگری کاشتی

این همه پیشینه نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم مرا کور نبودی چنین / تو ره دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو / بر تو گشوده ست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست

در نظر اهل بصر جلوه ده / ور نظر بی بصرانش منه

ورنه ز تهمت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارة بزکوة

ای شده زندانی زر مشت تو / بند بر انجا ز سر انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه ات / گردش دولاب ده پنجه ات

عیش تو اعمال دگرگون کند | نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان | از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم کرد ساخت | ساختنش کرد و جوانمرد ساخت
گردش از آن یافت که گردان بود | گر بکف از راه نورد آن بود
نی که بد ست ز غلاف کرم | ناخنی از سیم شود مرد درم
تا شود اکم کنی از پشت خویش | بر صف ناخن نهی انگشت خویش
ناخن همت که بکف حاصلست | ناخنه دیده و جان و دلست
ناخنه از دیده و دل بر تراش | ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را | سخره مشو شحنه ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن | گوش نیوشنده بدین حرف کن

ست ببر اگر ترا سیم بر | گرچه تهی دست مشار الیه
هرچه بگوید بر اخشش شوی | ریش بجنبانی و دلخوش شوی
پیشه کنی از سر حرف شگرف | منع و ناپرو دراهم ز صرف
ده بده از سیم و زرت آنچه هست | کار دهت از عهده واجب بر
صرف همه گرچه نیاید ز تو | منع همه نیز نیاید ز تو
حق چو ترا داد ز دینار چیست | بخل یکی نیم دینار چیست
ریخته درهم بکنارت دو دست | تنگ چو خواهی ز کنارت ببست
زین زر و سیمت بباغ نعیم | قصر تر از خشت زر و خشت سیم
خشت زر پخته و بسیم خام | تا که بود قصر تو فرد و تمام
پاره مکن زر که شود پار پار | گردنت از مار شود طوق دار

هر درم سیم که حق گیر | زیر زمین میکنیش پاگیر
بهر جزای تو بروز شمار | سرخ چو دینار کنندش بنار
گاه برخ داغ نهند که هان | بهر چه رو داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که بس بی بری | پهلو از و بهر چه کردی تهی
گاه بپشت که ز خوی درشت | بهر چه کردی سوی چاره پشت
داغ دو رویه بتنت لاله وار | بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم | همچو تو بنهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون ز فرض | طول دهندت بهمان قدر و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی | بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن | تلخ کنی عیش بر خویشتن
خاصه ز رزق تو شده کردگار | کار خدا را بخدا واگذار

حکایت آن مرد کریم

دیده وری خواند بعقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
داد بدرویش که بستان و رو | ساختش از نقش بقا سکه نو
عقد ز همیان درم برگرفت | جای پی اکرم درم در گرفت
بی درمانرا درم اندوز کرد | بی کرمانرا کرم آموز کرد
هر زر و سیمی که بدرویش داد | زانچه طلب کرد بسی بیش داد
کف فضولی ز کرم دست تنگ | گاه شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده | قفل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را   خوار کند آن خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش   سازد ذخیرهٔ پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدف زیر خاک   بهره ور آید ز تو آن در پاک

گفت که دارم پسر و دُر پیش   آنچه به قسمت کنم از زاد خویش

چون پدر طوطی من زین قفس   بهرهٔ فرزند خداوند و بس

دل چو قوی گشت به روزی‌دهم   از پی فرزند چه روزی نهم

جامی ازین غم فسر ز خور   زرد مکن روی پی از بهر زر

تا فتد این نرخش آگه کن   قبله‌اش از رزق علی آه

مقالهٔ هفتم اشاره به زیارت کعبه

ای ز گلت تازه ده سر جب دل   مانده ز حب وطنت پا به گل

خیز که شد پرده‌کش پرده‌ساز   مطرب عشاق ز راه حجاز

یک قدم از زین پی و بسپای کن   هرچه نه زین پیچ دو و وای کن

دیو تن آسا شود از کار تمام   روی از خانه به رکن حرام

ناقه اگر نیست ترا زیر ران   بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحله باد پای   راحله از پای کن و در ره آی

گر به دیت نبود دسترس   بادیه قد بپی فراز و پس

تا تنش بسته ز گرد و غبار   گرده تنش میخ بخار استوار

پاشنه از خنده دهان کن بباز   ز آبله‌ها ریخته اشک نیاز

واله و حیرت‌زده و بسته‌گام   خنده‌زنان گریه‌کنان می‌خرام

پشت امید تو به خورشید گرم   بستر آسایش از ریگ نرم

سایه بوقت که مغیلان کند ‏ | ‏ به که سراپرده سلطان کند
باد مخالف زده بر دیده ریگ ‏ | ‏ پای فرو رفته بجنبیده ریگ
بانگ جرس بشنو و صوت درای ‏ | ‏ شو چو شتر گرم رو و تیزپای
راه وفا میسپر و میگذر ‏ | ‏ بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان ‏ | ‏ رخت بمیقات تجرد رسان
هرچه بدان بخیه زدی یا بهل ‏ | ‏ آی برون همچو سوزن مثال
بازکن از بخیه زن جامه خوی ‏ | ‏ بو که ترا بخیه نبیند بروی
گرنه ز مرگت فراموشیست ‏ | ‏ به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را ‏ | ‏ نعره لبیک زن احرام را
موی بژولیده و گردناک ‏ | ‏ سینه خراشیده و دل دردناک

ره بحرم بر که در آن خوش حریم ‏ | ‏ هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین ‏ | ‏ او بچنان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او ‏ | ‏ سجده شوخان عجم سوی او
باد وجود در دامنش آویخته ‏ | ‏ غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ ‏ | ‏ کرده نهان در ته دامان سنگ
بازشکن دامن شبرنگ او ‏ | ‏ دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن آیتیست ‏ | ‏ دست تمنایش یمین الست
چون تو ازان سنگ شوی بهره چین ‏ | ‏ بوسه زن سنگ که ماسی جبین
گر رسدت دولت آن پای بوس ‏ | ‏ بر سر گردون نهی از فخر کوس
از لب زمزم شنو این زمزمه ‏ | ‏ کز نم ما زنده دلند این همه

سوی قربانگه خلیل الله آی — پا چو پابی به پیش او بنهای
پی مروت بسوی مروه نه — چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف — کی رسد از راه نجات وقوف
کیش منی را بمنا ریز خون — نفس منی را بفنا ریز خون
سنگ بدست آر ز رمی جمار — دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از این شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسوی خانه خویشت گشاد
ورنه کی یارد که آن بار برد — ور چه شود مرغ بآن پر برد

حکایت علی بن موفق

پور موفق که بتوفیق حق — برده ز هر پور موفق سبق
بادیه کعبه بسی میسپرد — محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ — زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس سرگشتگی — سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته‌ام — بهر تو نه بهر کسی رفته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام — بی سر و پا در تک و پو بوده‌ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی — نی سره وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا پایه اقبال چیست
شب که در این فکر فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون جواب
کای بهم پای ز سر ساخته — در همه زینهای سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین — وادیت سوی این سرزمین

هر که نه مایل بسوی وی شوم | سوی خودش راهنما کی شوم
خاصیت این بس که ترا خواستم | باطنش از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود داده است | بر در هر کس نفرستاده است
یارب از آنجا که کرم آن تست | بخشش همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحب دلست | از تو بامید چنین حاصلیست

مقاله هشتم اشارة بعزلت

ای چو گلت جیب بچنگ خسان | دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند | عاقبة الامر بباد دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور از خویش | باش چو سایه پس دیوار خویش

پی کن از ناکس بحریم خمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دوان | خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای | حلقه مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش | محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت کمر کوه بسنگ | گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر | پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه بسر پنجه شیر | کش کشش او کند از جان سیر
به که حریفان کف راحت نهند | مرهم لطفی بجراحت نهند
ور کندت بحر پرآشوب غرق | یا کند از موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی حریفان خاص | زحمت خود آری بامید خلاص

نور کنند پرتو خور کم نشین | تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گلگشت لب جو بتاب | تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار گزینی روی | از همه یکسنگ نیک شماری
این همه اکنون که ز پیوند چیست | وین همه آمیزش و پیوند چیست
کمبل ازینان که زیان تو اند | خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند | قیمت تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پیش همه آتش شوند | ور تو نهی سر همه گردنکشند
چون دلت از غصه پریشان شود | مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند غرق حسدشان چو شمع
چند دری ششدره بی کشاد | عمر دهی در دم اینان بباد
باد خزانست دم سردشان | سردی جان نیست بآوردشان
ترسم ازان روز که سردت کنند | دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی خویش است | غول ره است خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار | روی بخلوتگه شاهی آر
ور بخود از دل سودایت | طاقت پیغوله شاهیت
خیز و قدم نه ره رفتگان | رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان | نکته شنو از لب خاموششان
پرشده بینی ز غبار استخوان | کحل بصیرت کش ازان بی‌روان

مهر نشان بر سر تنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ برآر از درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون

بو که دهد یادت از آن زندگی | روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان همنشست

زنده دلی از صف افسردگان | رفت بهمسایگی مردگان

پشت علایق بعمارات کرد | روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر روح پاک

کشتی از این یک نشان تیزتک | همچو تک آهوی وحشی ز تک

کارشناسی پی تفتیش حال | کرد از او بر سر راهی سؤال

کین همه از زنده رمیدن چراست | زحمت سوی مرده کشیدن چراست

گفت پلیدان بمغاک اندرند | پاک نهادان ته خاک اندرند

مرده دلانند بروی زمین | بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراکنده اند | گرچه تن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش از این | بستهٔ هر چون و چرا پیش از این

زنده شدم از نظر پاکشان | آب حیاتست مرا خاکشان

جامی از این مرده دلان گوشه گیر | گوشه بجو دار و ز خود نوش

هر چه درین دایره پر دوشست | کام سعادت زده در خوشست

مقاله نهم در اشارت صحبت

ای ز زبان نکته گذار آمده | وی ز سخن در ده کار آمده

نقطهٔ نطق است ترا بر زبان ‌‌ گشته از آن نقطه نبات زبان
گر کنی این نقطه از این حرف حک ‌‌ بر خط حکم تو نهد سر ملک
هر که درین گنبد نیلوفری ‌‌ افکند آوازهٔ نیکوفری
نیکویی فر وی از خامشیست ‌‌ خامشیش تیغ جهان گشتنیست
گفتن بسیار نه از نغزی است ‌‌ ولوله طبل ز بی‌مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست ‌‌ خم که تهی شد ز صدا پرنواست
در دلت از غیب گلی چون گشاد ‌‌ از دو لبت خوشش همه آزاد باد
تا نه لبت بستهٔ دعوی شود ‌‌ کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود دهنش را زبان ‌‌ لعل و زرش بین که‌ش اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست ‌‌ کیسه تهی مانده ز لعل و زرست

منطق طوطی خطر جان اوست ‌‌ قفل ره کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ ‌‌ جلوه‌گرش هست تماشای باغ
خسته طبعی درین کهنه کاخ ‌‌ حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش ‌‌ چرخهٔ حلاج و هزاران خروش
رشتهٔ دندان صفی بسته خوش ‌‌ پیش صف آمد لب تو پرده‌کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن ‌‌ چند شوی پرده‌در صف‌شکن
گرچه سخن خاصیت زیرکیست ‌‌ موجب صد گونه پراکندگیست
چشم تو آمد شد انفاس دار ‌‌ وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس تو که سبو لی دشت ‌‌ قابل هر نقش خوش و ناخوشست
گر ز کرم نقش جمالش دهی ‌‌ نسبت فضل و کمالش دهی

برونق عمر تو فراوان شود ... فاتحهٔ نامهٔ احسان شود ٥٧
ور زنی داغ قصورش کشی ... در درکات شر و شورش کشی
خامه‌کش صفحهٔ دیگر دوست ... میل‌کش چشم تعین دوست
بر جو گشایی همگی گوش باش ... ورنه زبان کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی ... آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند ... پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن چند که کم شو دلیر ... تا که از آن پایه نیفتی بزیر

حکایت سنگ‌پشت با دو بط

بست به صد مهر ز اطراف شط ... عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار ... قاعدهٔ صحبتشان استوار

روزی

روزی از آنجا که فلک راست خوی ... گشت بدمهریشان کینه‌جوی
طبع بطان از لب دریا رفت ... رای سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همرهان ... وز الم فرقت من بیغمان
خو بجگرخواری شما کرده‌ام ... قوت ز غمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت ... دارم از این بار دلی لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما ... پشت بکوهم ز وفای شما
نه بشما قوت همپاییم ... نه ز شما طاقت تنهاییم
لیک فرو مانده بکار خودم ... پشت دوتا گشته ز بار خودم
بود یکی چاره بلب آبگیر ... چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت ... وان بط دیگر سر دیگر گرفت

بر و کشف خیز ز آنجا دمان | سخت به دندان کشفش میان
مرغ هوا گشت طفیل بطان | عزم سفر کرد و سبیل بطان
چون سوی حی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک به دو بط اندر گرفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد به جهان کور باد
زان لب خود بود گشادن همان | ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناکاره زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیه هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالهٔ دوم در استشاره بصیر

ای شکر خواب سحر داده بهوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای | او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای
ترک هوا گوی و نوایی بزن | چنگ بدامان هوایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون | این همه لعبت که برآرد برون
هست پی آنکه سر آری برون | در نظر قدرت لعبت نگار
شرم تو باد اگر کنی تا به روز | راه نظر را به مژه میخ دوز
ننگری این دیر فناپرده را | وین همه اوضاع نو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم بثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست

نیل درین صفحهٔ خضرا که ریخت / مهره درین حقهٔ مینا که بیخت

زرّ و شب غالیه گون از چه شد / وانفسش آلوده بخون از چه شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبهه بداغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو

چشم درین حلقه غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو عجب کوته است / خون دل از کوتهیش تهیست

چشم میفزا ای بتر از خواب / کوتهی آنکه نخسبند صواب

خواب چو مرگ است بود ضد زیست / نکتهٔ النوم اخ الموت هست

چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد / خود بتف این اخ خوناب فتاد

هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد این بخور و آن بخواب

روز پی خوردن سگ دیوانه / خفته شب مرده کاشانه

روز چنان میگذرد شب چنین / کی شوی آماده روز پسین

شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز ز بعد دو سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز

هرچه بروز از دل جانی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز بشد شام به عصیان گری / شام بروز آر به عذر آوری

زو شبت گر همه عصیان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که بعد کو گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده

شب ز مژه بر سفیدی روی   از رخ آن غمزه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود کامکی   با دل فارغ ز سیه نامکی

کرده تو خواب ز ورای حجاب   ناظر خواب تو نشد ز خواب

شب چه کنی خواب ز بی حاصلی   کو تو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف بیدار

عارفی از ظلمت شب نوریاب   دیده فرو بسته بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی   شمع نظر تا سحر افروختی

هر شب از دیده خونابه ده   بود بر ابروش همانا گره

روز از آن کرد فضولی سؤال   کای زده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست   دیده چرا بایدت از خواب بست

نیم نخسبم چو گران دار دوست   یکدمه راحت چو زیان دار دوست

گفت نشاید که گدای جهان   هر شبی آید بنخست آسمان

بانگ زند کز صف دربان راه   کیست که آید بدرم عذرخواه

با کرم خویش سفیرش کنم   رحمت خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب   گوش نخوابانم ازین خوش خطاب

از نظر لطف بری گرده باز   دیده اقبال ازو وی فراز

هر که کند دعوی سودای او   خواب کی آن از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی فروغ   چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیده تو روشنست   دولت از روضه جان روشنست

تحت قدم شب روی روشنست   چشم بر آن دار که چشمش بتست

مقالهٔ یازدهم در احوال صوفیان

ای صف تیره دلان نم زده ‌ ‌ در صف اهل وفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری ‌ ‌ نام بر آورده به صوفی گری
پیشهٔ صوفی چه بود نیستی ‌ ‌ چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو از این هستی پر اشتلم ‌ ‌ بلکه شو از کم شدگی نیز کم
ناشده از خویش تهی همچو نی ‌ ‌ دم زدنت زانچه نه نایی کی
گر تو نه‌ای همچو نی آوازه چیست ‌ ‌ هر نفس این نغمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه ز بستان خویش ‌ ‌ دم نزند جز ز نیستان خویش
باد به هستی خود بسپرد ‌ ‌ پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود ‌ ‌ بهر حریفان شکرستان شود

از شکرستان چو برآرد نفس ‌ ‌ طوطی جان‌ها شود از وی مگس
بر لبت این لاف که جز نی نیم ‌ ‌ در دلت اندیشه که خر کی نیم
قالب تو رومی و دل زنگی است ‌ ‌ رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است
با تن رومی و دل زنگی که چه ‌ ‌ رنگ یکی گیر دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار ‌ ‌ زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی ‌ ‌ بو که از این عیب مبرا شوی
خشک نه روزه ز شکست طیلسان ‌ ‌ گشته علم بر کتف طیلسان
سر زده از دست تو اصناف فقر ‌ ‌ چند بدین طیلس و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش ‌ ‌ بر سر صد عیب و پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست ‌ ‌ کی شود از خرقهٔ صد پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست / مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری / تا غذی از گرسنه مرغی خوری
هست مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات / سر بقبایح نهد افسانه ات
خیزد و بی توبگی موی سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان است قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیری چه جوانی مکن / میل بسوی نیل اوانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت

۶۳

رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن / پی روی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه و دعوی مپوش / متقی جامهٔ تقوی بپوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ / مستی رانده ده نیرزد بهیچ
صورت جمعیت بهم زن دار / تا نشوند اهل صفا خواستگار
یا ز برت خرقهٔ تقوی بکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف حجاج شده مستقیم
مرغ دل او ز وجودی پر و بال / رستی ازین دامگه پر و بال
وجد آلیش ماندی ز خویش / جذب حقش باز ستاندی ز خویش

آدمی از هستی خود گشته صاف / طوف کنان گرد حرم در طواف
روزی ازانجا که قضا زد رهش / زخم بلا بر دل آگه زدش
طره بر روی نگارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشق ز نازش کشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود تمام حالت وجدش بجای / لیک از آن شاهد بستان سرای
خرقه به پیر حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت
نور دل من جدا آیینه تام / جنبش من جز بلا بی تام
تا تش اغیار درونم بجوش / خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بسته دل از نگار / خلعت اسلام بر کعبه دار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز / باز نیامد بسر خرقه باز

جامی

جامی ازین قاعده نپسند بر / تا بتوانی بس صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای / هیچ نریزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در حال علمای بی عمل

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی علم ساختت / حجت سستی علم انداختت
دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعتگرم / مس شود از جود صنعت زرم
لیک اگر دست بجیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود ای حکیم

جمع کتب از پی هر ره و هنر
گرده بخوشت بگردت خرد

آن خرد کن ز خرد که از چه
بس میان تو و مقصود رسد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب تو بی نور و تاب

تا بری از همه فرد ابسق
زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب
باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجو
روشنی از چشم نه بینا مجو

جانب کثرت اشارات او
باعث خوف بشارات او

فکر شفائیش همه بیماری است
میل نجاتش ز گرفتاری است

قاعده طب که بقانون نهاد
پای نخ از قاعده بیرون نهاد

یک نهان ساخت ز اهل طلب
روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است
شیوه جاهل سبب آموزی است

طب نبی جوی که طب النبی
سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت
وز کدر جهل صفا بخشدت

تا بد از اسباب علل روی تو
وا کند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نیفتاد به اصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
از طلب او بمواقف بایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه
دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز مواضع دل تو صاف نیست
کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز هدایه مجوی
راه نهایت ز نهایه مپوی

ترک نقایه و لمع تلبیس گیر
علم ز سر چشمه تقدیس گیر

مرحبا قال الله و قال الرسول / هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا این و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ

چون به بساط عملت سود پای / ای علما از عمل ره نمای

بایدت اول ادب آموختن / پس دگرانرا ادب آموختن

چون دگرانرا شوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض از روزگار

علم بود جوهر باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که کرد / بذل حقایق بخیالی که کرد

حکایت عالم در چاه افتاده

عالمی از راه ضلالت برون / در رهی افتاد بچاهی درون

بی‌هم و دستش ز دانش براه / ماند دران چاه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تک چاه آرمید / سایه شخصی بسر راه دید

نعره بر آورد که ای رهنورد / از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده ازین راه ده

راهرو آمد بسر چاه و گفت / دست ده ای با غم و اندوه جفت

گفت نخست ای کرم عام خویش / گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته‌ام / از غرض سود و زیان رسته‌ام

کوششم از روی خردمندی است / خاص پی فضل خداوندی است

گی بجز این در گرانمایش / وز غرض آلودگی افزایش

در کنف این چه نشینم اسیر / تا شوم بی غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند اوفتاد / هر چه فرا آمد نپسند اوفتاد

همت جایی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقالت سیزدهم در مجامله سلاطین

ای سرت افسر زمانه همی / افسرت از گوهر احسان همی

گرد میان تو مرصع کمر / مهرهٔ مار آمده بر یکدگر

لیک آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو زانسیب بار

تخت زرت آتش دوزخ برد / هست درخشنده چو اژدر دو

شعله بجان در زده آن آتش است / لیک ز بس پیچ و خم آید خوش است

چون بنجوا آید شراب غرور / آورد آن سرخوشی بر تو زور

مردمی اندر دو وصد قطره خون / از بن هر موی تو آید برون

سود سر ایوان تو بر سپهر / شمسهٔ آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ سراسر بلند / حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارث و نواب تو بر بدسگال / بسته پی حفظ تو را خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آید اجل

زود بود کاید اجل از کمین / شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بغارت برد / طاق بلندت بمغاک افکند

۶۷

افسرت از فرق کشد زیر پای / پایه تخت تو بر آید ز جای
روز بلی زین واقعه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن
ظلم ترا پیچ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود / تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی یک عمارتگری / تا نکشد کار بغارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف / تات درآید ترنجی بکف
به که از آن سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت سقیم / از حرم میوه و باغ یتیم
مطبخت سیم ز خونی درشت / میکشد از پشته هر کوژپشت

۶۸

بره کند باز ز پستان میش / تا دروشش که بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بره ما گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه به شیر دره / شانه کند گردن پشت بره

حکایت پسر عبد العزیز

چون ثمر دوحه عبد العزیز / دولت این شه شرف ملک نیز
گوشه نشینان که ز ظلم سپاه / خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پیش شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز / کیست که شد نیز عالم فروز
ره سپری گفت بدیشان فقید / این خبر خیر که بشتافتید

باز ترا بیر شکاران نشین — طعمه ده از جوجه هر بیوه زن

بارکشی خاص ترا هر پسین — گاه و جو از توبره هر خوشه چین

گوش کشیزان تو داده بهر — از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و بر — چند کنی رسم ره عدل و ز

بین که ازین هر دو کدامست به — هر چه به است به رخ آن دست نه

ظلم نهد دام شراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

آن که جگر سوخته دل کباب — باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ

تا قلم آسا بسر خود دوی — گرچه همه نیک روی بد روی

هر که یک حرف قلم کج نهاد — نام وی از لوح بقا محو باد

چند به دفتر رقم ناصواب — پاک کن از دفتر یوم الحساب

توبه انگشت شده خاره زن — خلق ز انگشت تو در دهن

آنکه تو خوانیش سر رقلم — از رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق کند از دست تو — خاک بسر کند از دست تو

جنبش کلک تو ز کم کاستی — برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک نخار — تیز مکن بهر دندان مار

عاقبت آن مار ره استیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز

فره رسانید که بودی اسیر / بره ازین پیش بگیتی که شیر

بره ز گرگ دلیری نمود / شیر بخونخواری شیری نماند

این همه از دولت این خسروست / گر قدمش هم بعدالت نوست

بره و گرگند بهم گشته رام / آهو و شیرند بهم در خرام

از خساست صفت گرگ دشت / بر سر ما گرگ دگر بگماشت

وین بکرم چون بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست ازین حله خرد و بزرگ / باد همین پوستش و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندانشان / جای صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در حال دبیران

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل خطاهای کج از تو خطاست

بلکه زده زخم و تو زان فرد کی / نیستی آگاه ز آزرد کی

مو که زند بر سر کلکت گره / از ره جمعیت تو پند ده

کای بحرف دگرشه تهمتا بچند / چند نگاه وی که بومیت بند

چند مددکاری ظالم کنی / در مددش کسب مظالم کنی

تا بجراید ول ظالم غبار / گرد ز مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمده در دو بر

سوخته آتش بیداد تست / دانه و کاهش همه بر باد تست

دانه کنی نقل با نبار شاه / کاه بری بهر ستور سپاه

حصه دهقان چو شوی غور رس / دانه اشک و گه رد دست و بس

مایه تاجر که در آوارگی / جمع نشد جز بجگرخوارگی

شد ز براتت همه زر زکات / در کف قبضت شده زآن حوالات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی / زآبله دستش کند آب روی

در کف از آهن ستمکار ریش / هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت / خم بود از پشته خار درشت

چون شود از خار تهی پشت او / قیمت از آن کشی از مشت او

کاو که شیر آورد بهر زال / خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان بجهت پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سؤال

زیور طفلان ز طمع لیسیم / مست سایل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنواز تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه بیانگ بلند / مال فلان گوید و چون است و چند

حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار

پیش کمر بسته تطاول روان / گر تو قلم زن چو قلم شد نگون

شد ز تو بدنام رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه همسران / تا نشوی تجربه دیگران

تجربه چوب بهلوت بخت / به که بعبرت نگری در درخت

لیک سر تجربه کیریت نیست / تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت وزیر حریص

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی   چون قلم از بند و برآه آختی

هر که گرفتی نه ز دست او   پایه اقبال شدی پشت او

دست وزارت چو بیاراستی   جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعده ناپسند   ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده بهوا بر فکند   تا که بگیرند صلا در فکند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر   دست دگر کرد دراز آن وزیر

دست خود از بیخودی خود گرفت   بر وزارت ره سند بر گرفت

تجربه بگرفت ز دست نخست   دست خود از دست دگر نیز شست

چاره از آن پیش که تیغ اجل   دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن   در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه پیران

۶۲ ای شده از شمع کم ازنده‌تر   شعله زنان آتش شیب از سر

داده سر سبز تو آتش فشان   از شجر اخضر نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت   بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد   بر دل گرمت سخن خواب خورد

کرده شب موی تو تصویر صبح   روز اجل است تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین   بر سر آرام گرفته زمین

کالبد چو جو آزادگان   در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرسود دست   موی تو پر گرد از آن آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته گوز   خشک شده در تن تو تیر توز

زشرم اشک تو باران بسته زه | ناوک آه تو باران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی | در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا | مرد و پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود | نفی شود صورت بود و نبود
یک نشانی ز دو وقت شمار | تا نکند شیشه چشم تو چار
سنگ به دندان شده ای لخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که به دندان تست | نامده یک موی درون از درست
نامده تا زدنت کجی ز جای | تا نشود دست تو در کار پای
لرزش دست تو به هنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار
چون که به سیم شده هشت تو | رقعه چو سیماب ز انگشت تو

تو که مسواک نیامدت به دست | گرچه ز مسواک ترا دست بست
قاعده حرف جز مسواک نیست | چاره مسواک بجز خاک نیست
چشم که با خاک روی خاک شو | پیش که ناپاک روی پاک شو
پر شدی از شیوه پیرانه گیر | شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست فراک جوانان مدار | عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو از این پی نخوریش ملول | کی کند طبع جوانان قبول

حکایت پیر با جوان

فصل خزان گر ز دم باد خزان | کار که رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزه ز رنگرزی زردی گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار

۷۳

موی سفیدش بقد خم شده ... سینه‌اش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید ... رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد ... وز سر عبرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ ... کبک خرامی شده طاوس باغ
مجمر کافوری او مشک پوش ... گوهر و زر زاده نش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر ... بر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او ... گوهر خود یافته در مشت او
کشته ز سر ناخن او در خضاب ... برده هلال از شفقش رنگ و آب
پیر چو آن دید دل از دست داد ... پشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت درین صورت زیبا که ... آدمیی یا پریی یا که

تا

تا به جوانی ز سر نو دده ... داد دلی پیر خود ده
نیم دمی همدم من بنده باش ... هیچ کس پر پراکنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود ... گفت که دیر آمده خیز زود
روی بکش بهر از این امید ... زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گویی بسر این معجرم ... شعر سفیدست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر ... خاست چو مو حالی و بیهده سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید ... پرده کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون ... چون شب شبرنگ و چو قیر گون
پیر بنالید که ای بی فروغ ... ده ز تو کم بهره چه بود این دروغ
گفت پی آنکه کنم آگهت ... کانچه زند راه طلب راهت

زان سبب افتاده زیر هیم | کانچه نخواهی تو نخواهیم ما
پر شدی جامی و عمرت شصت | رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در حال نورسیدگان

ای شده با موی سیاه از غرور | از نفس موی سفیدان نفور
رخ ز سفیدی سیاهی منه | نور الهی بعلایی مده
طفلی و چون شیر بود موی تو | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاه تو درین بوم و بر | کی بود از باز سفیدی سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی کز بیل آهن شکست | پوست گر بر تن تو چو شکست

دست اجل بوم کند انهفت | تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم مکن بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سرکش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیرست قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه ده | پشت تو آسیب کمان زده
باش کمان در پی طاعت روان | گوشه گزین از پی تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای | از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک تن به بود | تکمه زنداب که فربه بود
تا نشده پشت تو زیر دو تا | راه مسی و پی پیران راه
بر ضعفی نه چو پیران پیر | باش تبرک ز پیران پیر
تا نه از ایشان به سپیری رسی | کی بود امکان که به پیری رسی

برو ار سر پی کمربندیت | به که بسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند | کس سر آن را که گر آید کمند
تاج بلندی ز کمر یافتست | کوه که صد کان کمر یافتست
سرکشی کاف چو نون کن ز سر | میم صفت بند گره بر کمر
در قدم هر سبکی سایه شو | وز کمرش در گرانمایه شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران | به ز طاعت کنی از ان گران
کفش تهی چون بنهیش زیر پای | بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در سر هی او بری | آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش از مژه روبی که | تا شودت دیده جان سرمه‌ناک
تا نشوی هیچ چو سرا کار | دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی مجوی | راه ارادت به امانی مپوی
تربیت آن پایه بگزر و بساز | مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغ و کبک

زاغی از انجا که فراغی گزید | رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ ز دود آینه باغ را | خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه | عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان | داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام | شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون سدره بر گرد تنگ | دوخته بر سدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشوه باز | بر همه از گردن و سر سرفراز

پنجه‌ها بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش هم ره و هم بی ره
تیزرو و تیزدو و تیزگام / خوش روش و خوش‌خوش و خوش‌خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پا / در پی او کرد بتقلید جا
بر قدم او قدمی میکشید / وز قلم او رقمی میکشید
در پیش القصه دران مرغزار / رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته

کرد فراموش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیزرو / هست درین دور چو پرگار گرو
جامی ازو دار همه سادگی / تا چو رهی بند آزادگی

مقاله سیزدهم در اشاره بحسن

نقش سراپرده شاهیت حسن / لمعه خورشید الهیت حسن
حسن که در پرده آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد او / لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته سر مهوشیم / سوخته خرمن همان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ای که بشکل تو نگار آستند | قصه ارباب نظر خواستند
قد تو سرو بهشتی چمن | روی تو شمع شب انجمن
صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطر ز ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو به سطر نبود
تابد از آن مطلع مه ارتفاع | بر مه رخسار تو مردم شعاع
هست دو چشمت شعاعش دو عین | بینی سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خط خرقه کبود آمده | بر لب این چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسی دور از آن تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده گرد زنخدان تست
خال زنخدانت به بی‌مسکنی | مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر رخسار چو گلنار تو | نقطه زده بر گل رخسار تو
ورد طری از زه کتان تنت | گنبد وی طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف | جیب گریبان چاک از و تا بناف
از ستم بازوی تو گرد و سیم | زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همرازیی | هست نصیب کسی آن هم توی
بهر تماشاگری روی خویش | آینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست بتو همقدمی هیچ کس	سایهٔ تو همقدمت بود و بس

صد پی اگر از قدمم فکر و رای	از سر تسلیم فرو تا بپای

یک یک اعضای تو موزون و خوش	هر یک از آن دیگری افزون و خوش

جلوهٔ حسن تو در افزونی است	آینهٔ چونی و بیچونی است

صورت چونی شده در وی عیان	معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه است	منظر اهل نظر این آینه است

جلوهٔ این آینهٔ نوربار	از نظر بی‌بصران دور دار

کور چه داند که در آینه چیست	عکس خود افکنده در آینه کیست

چهره نهان دار که آلودگان	جز ره بیهوده نپیمودگان

آرزوی خویش تماشا کنند	چون بکمال تو نظر وا کنند

دیدهٔ شهوت نتواند بست ۷۸	از غرض خاطر شهوت‌پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند	جز بغرض سوی تو ننگرند

روی غرض چون بنهد زو نژند	رو دار این آینهٔ دلپسند

سیر شود چشم غرض‌بینشان	رنج و ملامت شود آیینشان

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره‌رخ از گرد و غبارش

حکایت زنگی

دیونژادی چو کمی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروخته	چهره چو چوبین طبقی سوخته

مانده دهن چون رخ حقه‌باز	ناشده همچون در محنت فراز

یافت بره آینهٔ گردناک	ساختش از خرقه از گرد پاک

دیده چو بر روی پیش آیدش | تنگی ازینسان که شنیدی پدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند | وز کف خود خوار بخاکش فکند

گفت که چون قدر تو نشناختند | بر رهت اینگونه نینداختند

پیش کسان پستی مقدار تو | نیست جز از زشتی دیدار تو

هیچ اگر پاک چو من بودت | کی بگل و خاک وطن بودت

از بد و نیکی که پی اندر پی است | بهره هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر کم گشاد | عیب بر آیینه ز خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه | شد ز رخش عیب نما آینه

طلعت او بود بدانسان تباه | آینه را چیست ندانم گناه

جای ازین کینه آیینه رنگ | تیره نماید بکه صلح و جنگ

کان سبب آن آزار تست ۹ بوی گهی صورت کردار تست

مقاله نوزدهم در اشارت بعشق

رونق ایام جوانیست عشق | پایه کام دو جهانیست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد | ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت | با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطه جان و تن ما ازوست | مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند ویند | پستی و قدر بلند ویند

مه که بشب نور دهی یافته | پرتوی از مهر برو تافته

خاک بگردون نشد و تابناک | تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون نه ز آزاده ز مهرست دل | سنگ سیاهیست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشقست غرق *** از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود عاشقی *** از غم عشق او که و صاحبدلی

زندگی دل به غم عاشقیست *** تا رگ جان پی قدم عاشقیست

تا نشود عشق به پژمردگی *** گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان *** بخت سیه اند و ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاه تباه *** روی دل از مشک خطت سیاه

رهزن خواب شده چشمان مست *** توبه تو یافته ز ایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز *** ساخت خمش پشت به راه نیاز

هر که به رخ نقطه سیه دان نهاد *** داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که لب آب حیات اندست *** بر رخ خطش در ظلمات اندست

از

حرف کش از دفتر فرزانگیست *** تازه کن مایه دیوانگیست

قفل گشای در کاخ صفات *** عطرفزای گل شاخ نبات

صبح طرب مطلع انوار او *** جیب ادب مخزن اسرار او

نظم کلامش به غایت بلند *** تا نشود سرکش از و بهره‌مند

سر معانیش ز انسان دقیق *** کش نتوان یافت به فکر عمیق

لفظ خوش و معنی طاهر درو *** آب زلال است و جواهر درو

از خس و خاشاک صفا یافت آب *** می‌نشود بر در و گوهر حجاب

شاهد اسرار ورای صوت و حرف *** کرده لباسی به بر خود شگرف

بسته حروفش تن مشک فام *** حور مقصورات فی الخیام

ماشطه خامه چو آراستش *** از قبل من لقبی خواستش

تحفة الاحرار لقب دادمش — تحفه به احرار فرستادمش
هر که بدل از خردش زینتیست — در نظرش هر ورقی گلشنیست
راست چو بنهاد ورق این سطور — پر گل شادی و نهال سرور
چون ز ره جدولشان آب خورد — سبزه ز گرد ورق از لاجورد
گرد مجلد سوی جلدش دلیل — داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌ای — تار بریشم ده شیرازه‌ای
هیکل آیات کرامست این — حرز حمایت گر جامیست این
باشش خدایا بکمال کرم — حافظ او ز آفت هر کج رقم
ظلمت کلک دلی از حرف نور — دار چو انگشت بد اندیش دور
چون بتراشد سر خامه نیش — سازد از آن نیش دل اهل ریش

گر دم از اندیشه همی زنی — ما، فلک چنبر و آهی رسنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی — نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی — روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار هم آغوش به باده نوش — تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز به حیله ساز — تو ز تب فرقت او در گداز
یار تو همسنگ به سینه تنگ — تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و رند و چنان کس را — گرش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتکه رازت شود — مونس شبهای درازت شود
غنچه به جلوه بسر کاخ چند — مرغ به نغمه بسر شاخ چند
جلوه گر کنگره کاخ شو — نغمه زن طارم یک کاخ شو

ره به یکی آر که فرخندگیست — ترک دوی کن که پراگندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت — تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشق کاذب

بوالهوسی بر سر راهی رسید — جلوه‌کنان چابک ماهی بدید
هاله شده گرد قمر مویش — خیمه زده بر خور ده چارش
نغمه‌سرا جنبش خلخال او — نافه‌گشا زلف بر دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست — پای مکش تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس — راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم جوش شغفا و دید — واقف شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت — غنچه شیرین بگشاید و گفت

خواهر من می‌رسد اینک ز پی — به ز من و صد چو من نیکوی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست — من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من — رفته بسا گردش استاد من
ساده‌دل آن قصه چو در گوش کرد — قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره وی ره نگاه — دیده رهی در کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد — لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه‌گو — به که بگردانی ازین هرزه رو
قبله مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوی کردنست — روی ارادت بیک آوردنست

چون نی کی رود و آورده | رسم نوستایی که تو آورده
چند کشیدن ز دو پنهان کند | دیده و دل جای نیابان بند
چشم ترا گر نه غبار شکست | چون ز دو عالم نه رخت در نکست

مقالهٔ نوزدهم در قدرت طبع

بحر ازل موج کرم بر گرفت | دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران | کرد نگاهی بنفاست در آن
هرچه سزا بود و بنفس نسفت | وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زانکه نشسته هزاران هزار | گوش جهان پیش شده پر گوشوار
حیف که این قوم که نشناس کس | مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بران در و گهر بسته اند | مهره صفت دم خر بسته اند

گوهر گرده ز شرف زیرکی | زان شرف افتاده بگوهر یکی
ای که رسید بر دل و انشورت | هر سله بر هر سله زانکه هرت
پرده کشای هنر خویش باش | نرخ فزای گهر خویش باش
باش بهر کانچه دوران بهوش | جنس گران باش و ارزان فروش
داشت فلک چو تیغ از زانش | تو هم از زان گران جاش
چند زبان طبع و پر و لاف | بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون | ناید از آسا که زدستش برون
نام کنیش قلزم احسان کنی | وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال | شکل الف را نشناسد ز دال

۸۳

عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

شیر ژیان بر سر پا گوییش / بلکه دلاور تر از آن گوییش

این همه اندیشه ز آفات چیست / وین همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود جوع و طمع از شبع / گرسنه چشمند حریف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد

رخت به چنگول ماتم کشی / پهلوی چند فراهم کشی

پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روانی روا / علت وزنش الم بی دوا

صدره و عجز بی مزه و خام از او / حشو خبر داده خود این نام

از تعب طمع که اندیش خویش / چون شبه آسوده ز نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره تر از بخت بر ده رنگ

خامه چو نقد تخت تهی سست / املی آراسته خطها درست

گشته دوات تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی

در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در ارباب جاه

خواجه بروی که ببیناد کس / شطر ازو منشیناد کس

چون مرا آید پس صد انتظار / به ز بر بهتری آن خود سوار

پیش دوی بوسه به پایش دهی / لابه کنان ره او شانیش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم حرص و طمع در درون

٨٤ آروش آن رقعه که صد پاره باد — نامهٔ عصیان قیامت بباد

تا نخوری زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند کرامت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آبست و گره بر نفس

مزد بر آن بیهده بیهوده است — خاصه از آنکس که نفرموده است

طرفه که کاری چو تبرع کنی — باز بر آن مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر — یکدم ازین غلغله آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو زده نیشش ز زبان فضول

تو ز حضورش بسر آورده — او ز حضور تو نفور آمده

٣

منتظر وقت نشسته که چون — ٨٥ — با تو دهد نوبت خاطر برون

حکایت لاغری شاعر با خواجه فربه

فربهی از خوان سخن پروری — شاعرکی کرده لقب لاغری

گفت بنظم خوش و شعر فصیح — بهر یکی خواجه فربه مدیح

خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید — بوی توقع ز تماشش رسید

گرد از آن نامهٔ پر رنگ و ریو — خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خاست از آن انجمن پر گزند — کرد توجه سوی قصر بلند

چون نفس از فربهیش گشت تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ

گفت بدو لاغری مدح سنج — فربهیت بهر چه ای خواجه رنج

خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت — با دل صد پاره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن‌پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدن لاغرست	حرص تو از جان تو فربه‌ترست
عمر گرانمایه بسر میبری	غافل ازین فربهی و لاغری

در نصیحت فرزند گوید

ای شب امید مرا ماه نو	دیده بتحصیل کمالات گرو
از پس سی روز برآید هلال	روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار	چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال	سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا	باد لقب دولت و دین را ضیا

میکنم از خامهٔ حکمت نگار	بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند	چو بگه فهم رسی کاربند
تا نشود برقع روی تو موی	پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش	حبس‌نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان	رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود	خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت دهند	لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین	از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخوبیست کج اندام الف	بین چه سان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار	چو الف انگشت ازان بر مدار

دال وش از شرم مکش سر بپیش | صاد صفت وز بر آن چشم نویس
خنده زنان کاوه آن که باین | رسته دندان شما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم | تنگ دهان باش کنش چو میم
گوش مکن پند بتفصیل قال | تا نکشی در دو گهر گوشمال
سیلی او گرچه فضیلت وحست | گر تو بسیلی نرسانی بهست
پی چو بسر منزل قرآن بری | روزی هر روزه از آن خوان خوری
خیز و گره زن بمیان حمل او | شانه مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او | محو تماشای خط و خال او
هر چه بیابی که بسلک نویس | ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته دل طفل خرد | کز نک نسیان نتواند سترد

چون تو حق حفظ وی آری بجای | حفظ خط از جانب خود نیز زدای
دست طلب ده بقلم کاه کاه | شو بسوی خطه خط رو براه
باز نشانی ره کسب کمال | از نم آن غیره کرد ملال
کوش بتحصیل خط از هر نمط | لیک نه چندان که شوی جمله خط
شعر اگرچه هنر دیگر است | شهره ز عیب بشعر اندر است
شعر که عیبش ز نیابی سرزنش | همت پاکانش قلم در زند
گرچه فنه که کسی اندیشه اش | کوش که چون سر نکنی پیشه اش
هر نفس آید گهری ار چند | قیمت آن بیشتر از چون و چند
این گهر از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده | رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارتگری دل کنی
آفت عمارتگری دل ز دل / واکشی از کشمکش آب و گل
پای من از کشی و سر از حجب / تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پرده کی هش کنی / هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر [illegible]

ساده مریدی بجهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نگرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن دلفروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست / نفرت دیوانه دم حیل چیست
گفت قضا پرده کشی موش شد / نادره چیزیم فراموش شد
میروم این لحظه بر راه و کوی / تا کنم آن گمشده را جست و جو
پیر خروشید که ای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان سزاوار فراموشی است / قبله گویائی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز سخنها شده خاموش باش

جامی ازین شغله خاموش کن | هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است | و آخر کار تو فراموشی است

تمت کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک ستاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف ستاک الهش آمد خطاب
روح امین دست به آمین گشاد | چرخ برین سبحه پروین گشاد
گوهر آن سبحه به پایش فکند | در قدم غالیه سایش فکند
گفت جزاک الله ازین نقش کش | از تو بسی جاودانه شیاع که
نقش شغاف کیست این | یاد رقم خامه ما نیست این
غنچه از گلشن ناز آمده | یا گلی از گلشن راز آمده

۸۸

خط وی از خط دانش برون | گشته به سرحد خطا رهنمون
چون خط تقویم نه بر اصطلاح | وز حک و اصلاح نکرده صلاح
تیر کند خامه سرتیز را | دشنه برد نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان بترست | وزن کش و قافیه ویرانگرست
دیده بسی کو بود و دیده باز | کرده دراز و دو ته کتاب فراز
حرف نگارد چو تنگ مگس | نقطه نهد بر جای بهر چو مگس
گاه نهد بر رخ علم خال غم | گاه شود دیده زد عیش ستم
بس که مرید از رقمش هرست | ضد وی آنجا که نویسد ضدست
چند ببابا حکایت دهیم | شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این شب به پایان رسید | بخیه این خرقه به دامان رسید

هر که خاتمهٔ این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

قد وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب
الشریف الموسوم بتحفة الاحرار فی
تاریخ شهر ذی الحجه سنه اثنی و ثمانین و ثمانمائه
سوده العبد بابا شاه الاصفهانی
غفر الله ذنوبه



